سرعت قدمهایش افزود.

زمانی که موش از دیده‌ها ناپدید شد، طوطی آهی کشید و افزود:

«حیف شد که پیش ما نماند!» و خرچنگ سالخورده‌ای از این فرصت استفاده نمود و به دخترش اظهار کرد:

«آه، دختر عزیزم! این برایت درس خوبی باشد که هیچوقت خونسردی‌ات را از دست ندهی!»

خرچنگ جوان با اندکی بداخلاقی گفت:

«دیگر کافی است مادر! شما به اندازهٔ یك صدف حوصله داری!»

آلیس با صدای بلند و بدون آنکه کسی را مورد خطاب قرار دهد گفت:

«چقدر خوب می‌شد اگر دینا اینجا بود! فوراً می‌رفت و موش را می‌آورد.»

طوطی پرسید:

«ممکن است از شما بپرسم این دینا کیست؟»

آلیس که همواره آمادگی پاسخگوئی در مورد بچه‌گربه‌اش را داشت با اشتیاق پاسخ داد:

«دینا اسم گربه ما است. و بقدری در گرفتن موش مهارت دارد که تصورش را نمی‌کنید! اوه، ای کاش می‌توانستید او را در حالتی که پرندگان را دنبال می‌کند ببینید! مثل یك چشم بهم زدن یك پرندهٔ کوچك را

می‌خورد!»

این گفته‌ها تحرکی در گروه بوجود آورد. بعضی از پرنده‌ها فوراً به حرکت درآمدند: یك کلاغ زاغی مسّن در کمال احتیاط، خودش را جمع و جور کرد و اظهار نمود:

«من باید هرچه زودتر به خانه برگردم، هوای تاریك شب برای گلویم مناسب نیست!» و یك قناری با آوای لرزانی به جوجه‌هایش هشدار داد:

«جگرگوشه‌های من، بیائید! دیروقت است باید به رختخواب بروید!»

همه آنها به بهانه‌هائی به راه افتادند و اندکی بعد آلیس را تنها گذاشتند.

آلیس با لحن افسرده‌ای به خود گفت:

«ای کاش اسمی از دینا نبرده بودم! مثل اینکه در اینجا هیچکس از او خوشش نمی‌آید، ولی اطمینان دارم او بهترین گربه این دنیا است! اوه دینای عزیزم! نمی‌دانم باز هم ترا خواهم دید یا نه!» و در اینجا آلیس بیچاره باز هم به گریه افتاد، زیرا به شدت احساس تنهائی و افسردگی نمود.

بهرحال اندکی که گذشت صدای پائی از دور به گوشش رسید و سر بلند کرد به امید آنکه موش تغییر عقیده داده و بازگشته باشد تا دنباله داستانش را ادامه بدهد.